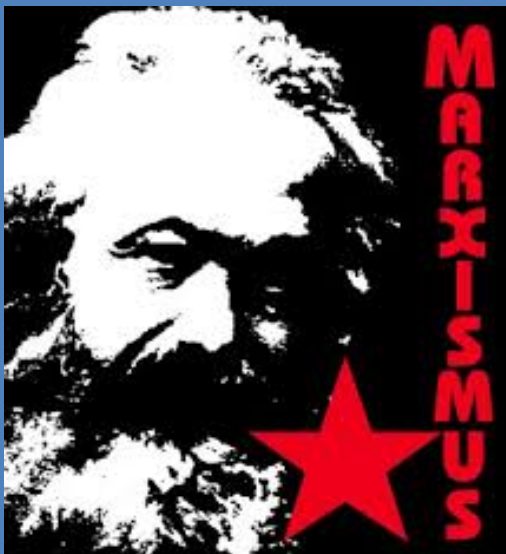


مارکسیزم جادوی نخستین



ایزاک دویچر

تاریخ و ادبیات مارکسیستی

مارکسیزم جادوی نخستین

ایزاک دویچر در سال ۱۹۰۷ در گراکوی به دنیا آمد. هنوز پا به ۱۹ سالگی نگذاشته بود که به عضویت حزب کمونیست لهستان در آمد. به زودی در رهبری آن حزب قرار گرفت. انحطاط بوروکراتیک انقلاب اکتبر او را به مبارزات اپوزیسیون چپ حزب بلشویک در شوروی جلب کرد. در سال ۱۹۳۱ رهبری جناح اپوزیسیون ضداستالینیستی در حزب کمونیست لهستان را برعهده داشت. سال بعد، او را از حزب اخراج کردند. در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم که خطر حمله‌ی ارتش آلمان هیتلری به لهستان قریب الوقوع بود به انگلستان مهاجرت کرد.

قدرت تحلیل مسایل سیاسی، تسلط کامل بر زبان انگلیسی و قلم استثنایی‌اش از او یک چهره‌ی برجسته‌ی مارکسیستی در دوران بعد از جنگ ساخت. یکی از صاحب نظران انقلاب اکتبر و استالینیزم بود. کتاب‌های بیوگرافی تروتسکی در سه جلد و بیوگرافی استالین در دو جلد از مهم‌ترین آثار وی به حساب می‌آیند. کتاب مشهور دیگرش به نام «انقلاب ناتمام» که درباره‌ی انقلاب اکتبر نوشته شده به اکثر زبان‌های دنیا ترجمه شده است. مطالعه‌ی آثار وی برای علاقمندان به مسایل مارکسیزم و تاریخ شوروی امری ضروری است. او در سال ۱۹۶۸ در گذشت.

* * *

پلخائف در جانی می نویسد که اگر اوضاع و احوال تاریخی نیاز تحقق به یک «کارکرد» سیاسی مشخص را بطلبد، همان شرایط تاریخی هم «عامل»ی که توانایی جامه عمل پوشانیدن به آن را داشته باشد به وجود خواهد آورد. اگر نیاز به این «کارکرد» عمیقاً در اوضاع و احوال آن عصر ریشه دوانیده باشد، دوران خود نه تنها به یک فرد بلکه دستکم چند تن را که روحیات، شخصیت و اراده لازم برای جامه عمل پوشانیدن به آن «کارکرد» را دارا باشند خلق خواهد کرد. به عنوان قاعده، اوضاع و احوال هر دوره تنها به یک فرد و یا حداکثر به تعداد انگشت شماری از این افرادی که توان بالقوه رهبر شدن را دارند اجازه می دهد که وارد صحنه شوند. از این رو است که در بایگانی تاریخ قابلیت و اعمال تنها این افراد به ثبت می رسند. واقعیت این است که وقتی فردی کرسی رهبری را اشغال می کند وی با این عمل خود مانع از آن می شود که سایر رهبران بالقوه که محکوم به گمنامی شده اند، وارد صحنه شده و استعدادهایشان شکوفا شود.

پلخائف این نظریه را به حیطه ی سیاست محدود نمی کند. برای مثال او مدعی است که اگر شخص لنوناردو داوینچی وجود نمی داشت که شاهکارهای هنری بی نظیرش را خلق کند، باز هم کوچک ترین تغییری در گرایش کلی و مسیر تکامل مکتب هنری دوره ی نوزائی به وجود نمی آمد، چرا که به باور او این گرایش محصول شرایط اجتماعی و جو روشنفکری و اخلاقی حاکم بر آن دوران بود. تنها تفاوتی که می کرد این می بود که سیمای «افراد دیگری» بر بوم نقاش دیگری ترسیم می شدند. از نظر او همین نکته در مورد کشفیات علمی مهمی که صرفاً به نام فرد مشخصی شناخته می شوند هم صدق می کند. این کشفیات محصول آن مرحله از تکامل است که برخی از شاخه های علوم

در آن دوره‌ی مشخص به آن دست یافته اند، و این که چرا این فرد دانشمند و نه دیگری به کشف آن نایل می‌آید بیش تر مسأله بخت و تصادف است. در واقع بسیار اتفاق افتاده که چندین دانشمند و مستقل از یکدیگر به کشف همزمان یک پدیده مشخص علمی نائل آیند.

برگردیم به مسأله‌ی سیاسی. فرض کنیم که، برای مثال، ژنرال بناپارت قبل از آن که کنسول اول شود و یا تاج امپراطوری فرانسه انقلابی را بر سر خود نهد، در جنگی کشته می‌شد، مطمئناً ژنرال دیگری جایش را می‌گرفت که اساساً همان نقش را در تاریخ بازی می‌کرد. در آن زمان رهبران نظامی با کفایتی وجود داشتند که به خوبی قادر بودند همان نقش را بر عهده بگیرند. به قدرت رسیدن بناپارت مانع از آن شد که بناپارت‌های بالقوه دیگر به بناپارت بالفعل تبدیل شوند. «عامل»ی که قادر به جامه عمل پوشانیدن به «کارکرد» تاریخی مشخصی بود یا به عرصه نهاده بود و دیگر جایی برای نفر دوم وجود نداشت. در این مثال تاریخی «کارکرد» عبارت بود از استقرار یک حکومت مستبد اما هنوز انقلابی - حکومت «سرنیزه عادل» - برای ملتی که دموکراسی جمهوری مردمی ژاکوبین‌ها را امتحان کرده بود اما آن را نپذیرفت و لیکن هنوز آمادگی پذیرش نظام سلطنتی پیش از انقلاب را هم نداشت.

این احکام پلخانف مجادلات بسیار بحث‌انگیزی را برانگیخت که من در این نوشته به هیچ وجه قصد وارد شدن به آن‌ها را ندارم. تنها به این نکته بسنده می‌کنم که حتی در بین مارکسیست‌ها که عمدتاً با نظریات پلخانف هم نظر بودند هم «اختلافات» بسیاری وجود داشته است.

تروتسکی، برای مثال، در کتاب «تاریخ انقلاب روسیه» سعی می‌کند که بین فلسفه مارکسیستی تاریخ (که به استناد آن این نیروهای جمعی و طبقات و

گروه های اجتماعی هستند که نقش تعیین کننده دارند) و نقطه نظر خودش که مطابق آن نقش شخص لنین در روند انقلاب اکتبر را منحصر بفرد می بیند (بدین معنی که هیچ بلشویک دیگری نمی توانست جای وی را بگیرد) تعادل برقرار کند. به هر رو، تروتسکی حتی از این هم از موضع پلخائف بیش تر فاصله می گیرد. وی در یک نامه ی خصوصی که از تبعیدگاهش آلماتا به یک بلشویک قدیمی می نویسد با صراحت و شجاعت کامل مدعی می شود که: «شما به خوبی می دانید که بدون لنین انقلاب اکتبر به سر منزل پیروزی نمی رسید»^۱. بدین ترتیب در حالی که در آثار منتشر شده اش سعی می کرد که نقطه نظرش نسبت به نقش لنین را با نظریه ی پلخائف منطبق سازد، اما، به نظر می رسد که در مکاتبات خصوصی اش موضع کاملاً متفاوت دیگری را مطرح می کند.

به نظر می رسد که حکایت استالین سرانجام این مجادله بحث انگیز را به نفع نظریه ی پلخائف به انجام رسانید.

در بین معاصرین استالین، چه دوست و چه رقیب، به دشواری می توان فردی را یافت که در مراحل نخستین او را برای نقشی که در آینده قرار بود بازی کند مناسب بداند. از نظر آن ها استالین از ویژگی ها و استعداد های لازم برای رهبر شدن کم ترین بهره ای نبرده بود، خواه رهبری از نوع بلشویکی و خواه غیر از آن. به قدرت رسیدن او برای همه کاملاً غافلگیرکننده بود. تروتسکی در این رابطه می نویسد: «استالین برای این که جانشین لنین شود خود را همچون سایه ای از یکی از دیوارهای کرملین به بیرون آویخت». زینوویف، کامنف، رایکف، تومسکی، بوخارین، و تقریباً تمامی رهبران

^۱ - نگارنده این نامه را در بایگانی اسناد تروتسکی در دانشگاه هاروارد یافته است.

احزاب کمونیست غیر روس در این برداشت با تروتسکی هم نظر بودند.^۲ تنها لنین بود که در ارزیابی اش از استالین با احتیاط بیش تری سخن می گفت، و با اینکه استالین و تروتسکی را هر دو از «لایق ترین» افراد کمیته‌ی مرکزی ارزیابی کرده بود، معهداً، سرانجام به همکاریش توصیه می کند که او را از سمت دبیر کلی حزب بر کنار سازند.

حال این پرسش مطرح می شود که پس چرا تقریباً کلیه‌ی افرادی که به نحوی با استالین آشنائی داشتند، در مورد بخت به قدرت رسیدنش، چه در دوران قبل از صعود به قدرت و چه زمانی که مشغول قبضه کردنش بود جملگی به خطا رفتند.

در دوران لنین الگوی یک رهبر بلشویکی، علی القاعده فردی با مشخصات زیر بود: یک نظریه پرداز مارکسیست، یک استراتژی پرداز سیاسی ماهر، یک نویسنده با قلمی نافذ، یک سخنران چیره دست، و دست آخر یک سازمانده ماهر، استالین به هیچ وجه یک نظریه پرداز به حساب نمی آمد.^۳ تا آخر عمر بیش تر یک تاکتیک دان بود تا استراتژی پرداز. بیش تر استاد مانورهای کوتاه مدت بود تا مبتکر سیاست های درازمدت. مهارتش در تاکتیک هم بیش تر در خدمت جبران ضعفش در مسائل استراتژی بود تا چیز دیگری. سخنران کسل کننده و نویسنده ای بی رمق بود. در دوران حیات لنین تنها هنرش

^۲ - این امر، البته، در مورد ضد کمونیست ها بیش تر صادق بود. نشریه ی منشویکی (Sotsialisticheskii Vestnik) در بعد از مرگ لنین می نویسد:

«ما، کسانی که از سال ۱۹۰۳ اکثر رهبران حزب بلشویک را از نزدیک می شناختیم، و از همان اوایل سال ۱۹۰۶ با استالین آشنایی پیدا کرده بودیم، بارها خود پرسیده ایم که چطور در آن ایام او هیچگاه نظر ما را به خودش جلب نکرد و ما متوجه او نشدیم. چطور اینقدر به او کم بهاء می دادیم. چرا هیچ کس به او به دیده یک عضو و فرد سیاسی جدی نگاه نمی کرد...»

Sotsialisticheskii Vestnik Feb- Mar ۱۹۰۳)

^۳ - از نوشته‌جات استالین کاملاً به این نکته می توان پی برد که نامبرده تنها در اواخر عمرش بود که با کتاب «سرمایه» مارکس آشنایی پیدا می کند.

سازماندهی بود. بی جهت نبود که معاصرین و رقبای سیاسی اش او را به هیچ وجه شایسته جانشینی لنین نمی دیدند.

اما اشتباه آنان در این بود که می پنداشتند روسیه‌ی بلشویک بعد از مرگ لنین هم کماکان به رهبری ای از نوع لنین نیاز خواهد داشت، یعنی رهبری چه جمعی و چه فردی نزدیک ترین همکاران لنین. داوری اشان از اوضاع و احوال در حال تغییر آن ایام نادرست بود و ملزومات جدید دوران جدید را در نیافتند. این نکته به ذهنشان خطور نکرد که ممکن است فردی در مرحله ای از انقلاب به هیچ وجه شایستگی و صلاحیت رهبری کردنش را نداشته باشد، اما، در مرحله‌ی بعدی همان انقلاب همین فرد می تواند شایسته ترین و مناسب ترین فرد جهت رهبری اش باشد.

امروزه می دانیم که انزوای سیاسی ناخواسته روسیه‌ی بلشویک در دنیای سرمایه داری و نیز گوشه گیری و انزواطلبی روانی خود خواسته از بارزترین ویژگی های اوضاع و احوال در حال تغییر بودند. این پدیده ساخته دست استالین نبود، بلکه خود پیامد رویدادهای قبل از به قدرت رسیدنش بود. او صرفاً آنچه را که بر جای مانده بود، برداشت. او تنها در چارچوب آنچه وجود داشت آزادی عمل داشت و دقیقاً از همین رو بود که توانست خود را بالا بکشد. اکثر رفقایش نتوانستند خود را با انزوای شوروی وفق دهند، نتوانستند بر عادات و افکار انترناسیونالیستی خود غلبه کنند و در خدمت نظامی درآیند که بر یک سیاست انزواطلبی پیگیر استوار بود. آنان سر سازگاری با واقعیات جدید دوران جدید را نداشتند و از همین رو توسط این واقعیت ها آچمز شده، به کنار افکنده شده و سرانجام هر چه را رشته بودند پنبه شده یافتند.

همین نکته هم در مورد دو نگرش متفاوت از جانب استالین و رقبایش به مسأله‌ی غامض دموکراسی پرولتری در برابر خودکامگی - این مسأله حیاتی در گذار از لنینیسم به استالینیسم - کاملاً صادق است. این استالین نبود که دموکراسی پرولتری مراحل اولیه انقلاب را نابود کرد. از قبل از سال ۲۴ - ۱۹۲۳ این دموکراسی به نقد رنگ باخته بود. استالین، اما، ضربه‌ی نهائی را بر آن وارد ساخت.

این واقعیت دارد که بلشویزم در جریان مبارزه برای حراست از انقلاب، طبقه‌ی کارگر را از آزادی‌های سیاسی محروم ساخت. از این رو رقبای استالین آنچنان هم نمی‌توانستند بر عادات دموکراتیک خود بیابند. آنان، اما، به هیچ وجه نه این مسأله را کاملاً هضم کردند و نه خود را با آن وفق دادند. پشیمانی، دغدغه خاطر و بازاندیشی شدیداً اذهان آن‌ها را به خود مشغول کرده بود. آنان با اشتیاق و حسرت به سرمنشاء و خواستگاه‌های دموکراتیک می‌نگریستند. این مسایل، اما به هیچ وجه مشغولیات فکری استالین نبودند. در چارچوب غیردموکراتیک جدید دولت بلشویک دیگر جانی برای آن‌ها باقی نمانده بود که بتوانند نقش مؤثری ایفاء کنند، در حالی که قبای دستگاه جدید برای قد و قامت استالین دوخته شده بود. هر چه که استالین در ساختن نظام جدید حکومت خود کار جلوتر می‌رفت. دستگاه جدید هم آن‌ها را هر چه بیش تر خرد و داغان می‌کرد.^۴

^۴ - آقای آبرامویچ، این منشویک کهنه کار، کسی که امروزه با افتخار و مباحثات می‌تواند پنجاهمین سالگرد مبارزه بی وقفه و بی امانش علیه بلشویزم را جشن بگیرد در مقاله ای در نشریه ای که در بالا بدان اشاره کردیم، نوشته است (البته حدس ما این است که وی نویسنده مقاله است) که خواندنش خالی از فایده نیست. وی می‌نویسد:

«با بررسی رویدادهای گذشته به نظرم می‌رسد که دلیل عمده ارزیابی آشکارا غلط همگی ما از شخصیت استالین این بود که دستگاه فکری نه تنها ما منشویک‌ها، این مخالفین دیکتاتوری،

انکشاف رویدادها «عامل» خودش را در استالین یافت. اگر شخص استالین هم نمی بود قطعاً فرد دیگری با همان مشخصات همان نقش را بازی می کرد. معمولاً برداشت ها و قیاس های مشابه در مورد شخصیت های تاریخی چندان قابل قبول و مورد پسند نیستند. اما، این مسأله در مورد استالین به نحوی شگفت انگیز و استثنائی قانع کننده و موجه است.

وقتی مدعی می شویم که به فرض اگر لئوناردو داوینچی هم وجود نمی داشت باز هم سیر کلی تکامل هنر عصر نوزائی تغییر آنچنانی نمی کرد و صرفاً «شخصیت» هائی که سیمایشان به نقاشی در آمدند چهره های دیگری می بودند (انسان بی اختیار به یاد تابلوهای «شام آخر»، «لبخند ژوکوند» و دیگر شاهکارهای این هنرمند می افتد)، آیا منظور این است که سیر تکامل این مکتب هنری هم تغییر نمی کرد؟ آیا سهم لئوناردو داوینچی و یا میکلا آنژ در این تکامل صرفاً به خلق آن «چهره های» سرشناس خلاصه می شود.

اگر کسی مدعی شود که در دوره ی دیرکتوار ژنرال های دیگری هم بودند که به خوبی می توانستند جای ناپلئون را بگیرند، انسان بی اختیار به یاد صفات برجسته او می افتد: هوش، تیز اندیشی و جذابیت رمانتیکش. این سجایای اخلاقی تا چه حد در رویدادهای آن دوره نقش داشتند پرسشی است که به سادگی نمی توان خود را از آن خلاص کرد.

اما در مورد استالین چطور؟ این فرد بی چهره، خاکستری و فاقد کم ترین جذابیت! تنها چیزی که در او نمی توان سراغ گرفت قابلیت هائی است که روزی بتوانند او را به موتور نیروهای گمنام فعال پشت صحنه تبدیل کند، چیزی که به مخیله هیچ کس خطور نمی کرد. او بیش تر از هر چیز تجسم

بلکه با کمال شگفتی، هواداران دیکتاتوری [بلشویک ها] هم در آن ایام از یک چارچوب کاملاً دموکراتیک برخوردار بود.»

گمنامی بود. گمنامی ای که به اوج قدرت و شهرت صعود کرد و حتی در آن زمان هم کماکان با خودش صادق ماند- بی نهایت بی چهره و در نتیجه بی نهایت اغفال کننده.

در نبرد بین تروتسکی و استالین، اگر تنها از زاویه استعدادها و برجستگی های فردی به داوری نشینیم، هیچگاه قادر به توضیح پیروزی استالین بر رقیبش نخواهیم بود. هیچ استعداد خاصی در استالین نمی توان سراغ گرفت که تروتسکی فاقد آن بوده باشد. هیچ موردی نبود که تروتسکی دستکم یک سروگردن از استالین بالاتر نبوده باشد. افزون آن که تروتسکی از استعدادهای خارق العاده ای برخوردار بود که رقیبش کاملاً از آن ها بی بهره بود. بی جهت نیست که لنین، این داور این دو شخصیت، تروتسکی را به حق لایق ترین فرد در بین رهبران حزب بلشویک ارزیابی می کند. در این قضاوت او کم ترین اغراقی دیده نمی شود.

اغلب گفته می شود که تروتسکی در سازماندهی به پای استالین نمی رسید. هیچ فردی که تاریخ ارتش سرخ را مطالعه کرده باشد این نظریه را جدی نمی گیرد. اگر بتوان امر ایجاد و سازماندهی ارتش سرخ را به پای یک نفر نوشت، بی چون و چرا این فرد تروتسکی می تواند باشد. به دنبال فروپاشی، انحلال و اضمحلال ارتش قدیم، تروتسکی ارتش سرخ را از هیچ ساخت، سازماندهی کرد و خلاء نظامی ایجاد شده را پُر کرد. برای پُر کردن این خلاء با یک ارتش نوین، برای سازماندهی و اداره ی آن به نوعی استعداد و نبوغ نظامی به مراتب عالی تر از آنچه که مجهزترین ارتش های آن زمان می طلبیدند، نیاز بود. خلق، سازماندهی و هدایت ارتش سرخ در طی جنگ داخلی ستایش کلیه ی صاحب نظران نظامی، چه روسی و چه غیرروسی، چه

بلشویک و چه غیر بلشویک را برانگیخت. جملگی آنان بلااستثناء نبوغ نظامی تروتسکی را از نوع «نبوغ ناپلئونی» ارزیابی کردند.^۵

گفته می شود که استالین از لحاظ تاکتیک های سیاسی نسبت به تروتسکی برتری داشت. کافی است مانورهای تاکتیکی ای که تروتسکی چه در آستانه ی انقلاب اکتبر و چه در طی آن به کار گرفت را مورد مطالعه قرار دهیم تا بی اساس بودن این ادعا ثابت شود. در مقام رهبری قیام بلشویکی، تروتسکی تقریباً به تنهایی (لنین در آن ایام در مخفیگاه به سر می برد) کلیه ی دشمنان حزب بلشویک را نه تنها در موقعیت انفعالی و بی عملی قرار داد، بلکه حتی با گنج کردنشان آن ها را هم به همدستی و دنباله روی از بلشویک ها کشاند. او قیام را به پیروزی رساند بی آن که تقریباً گلوله ای شلیک شود. شاهدان عینی دشمن حتی در خصمانه ترین آمارهایشان تعداد کل تلفات در هر دو جبهه را جمعاً کم تر از ده نفر ذکر کردند.

از سوی دیگر، در جریان قیام اکتبر کم ترین نشانه ای از استالین به عنوان تاکتیک پرداز مشاهده نمی شود. طبق اسناد رسمی کمیته ی مرکزی حزب بلشویک در سرتاسر سال ۱۹۱۷ هم کم ترین تاکتیک و طرحی از سوی وی به چشم نمی خورد.

اما این واقعیتی است که تاکتیک های تروتسکی در پیکارش علیه استالین کارآئی کم تری داشتند.

لاجرم این پرسش مطرح می شود که پس چطور شد که تروتسکی، این نابغه تاکتیک های سال ۱۹۱۷، در طی سال های ۲۷-۱۹۲۴ تاکتیک پرداز ناموفقی

^۵ - در این رابطه کافی است، برای مثال، به نوشته های ژنرال لودندورف و ژنرال هافمن، دو تن از فرماندهان برجسته ارتش آلمان در جنگ جهانی اول، و دشمنان قسم خورده ی تروتسکی در ماجرای صلح برست لیتوفسک نظری بیافکنیم و توصیف پیروزی های نظامی تروتسکی را از زبان آن ها بشنویم.

از کار درآمد؟ چه چیزی موجب شد که استالینی که کم‌ترین نشانه‌ای از او در تاکتیک‌های قیام اکتبر دیده نمی‌شد، برعکس، در سال‌های بعد این چنین مهارت و استادی در این امر از خود نشان داد؟

پاسخ به این پرسش را باید در متفاوت بودن اوضاع و احوال این دو دوره سراغ گرفت. بدین معنا که شرایط سال ۱۹۱۷ شخصی مثل تروتسکی را می‌طلبید و نه استالین را، در حالی که چند سال بعد با تغییر اوضاع و احوال در شرایط جدید کاملاً متفاوت با گذشته کشتی را ناخدای دیگری می‌بایست.

دلیل این که در شرایط جدید استالین مناسب‌ترین فرد برای رهبری بود این نبود که وی استعداد خارق‌العاده در امر سازماندهی برخوردار بود، چرا که گذشته‌اش خلاف آن را ثابت می‌کند. بلکه دلیلش این بود که پیشینه‌اش، تجاربش، سجایای اخلاقی و قالب فکریش چنان شخصیتی از او ساخته بود که تنها در شرایط برش کامل حزب از منشاء و خواستگاه‌های دموکراتیکش، و به دنبال ده سال انزوا و گوشه‌گیری بود که به او این امکان را داد تا سکان رهبری آن را بدست گیرد. در شرایط جدید استالین مناسب‌ترین «عامل» برای «کارکرد» هدایت جنبش بود.

استالین در تمام عمرش هیچگاه به خارج از روسیه سفر نکرده بود و بخش عمده‌ای از زندگی‌اش را در زادگاهش، یعنی قزاقستان این حد فاصل آسیا و اروپا، سپری کرده بود. او با مارکسیزم اروپایی کاملاً بیگانه بود. در دوران نلین این بیگانگی یک نقطه ضعف عمده‌ای به شمار می‌آمد، چرا که بلشویزم سرنوشت‌آتی خود را در گروهی پیروزی انقلاب در غرب می‌دید. اما زمانی که کرانه‌های انقلاب به درون مرزهای ملی عقب می‌نشاند، همین نقطه ضعف به عکس خود بدل شده و منشاء قدرت عظیمی برایش می‌شود. او که

به دشواری می توانست فراتر از مرزهای ملی بنگرد، کمترین مشکلی در گسست کامل بلشویزم از چشم انداز مارکسیزم غربی نداشت.

اما رقبای استالین سال های بسیاری از عمرشان را همچون لنین در آلمان، فرانسه و سایر کشورهای اروپای غربی در مهاجرت سیاسی گذرانده بودند. در آنجا بود که آن ها سال ها مشتاقانه به سخنوران بزرگی چون ژورس، بیل و سایر پیشگامان و پیامبران فرانسوی و یا آلمانی سوسیالیزم گوش فرا داده بودند. آنان با تعالیم کسانی نظیر گد، کائوتسکی و دیگر مبشران برجسته مارکسیزم آشنا شده بودند. آنان به انبوه روزنامه ها و مطالب سوسیالیستی که آزادانه انتشار می یافت و میلیون ها خواننده داشت با شوق زایدالوصف و به دیده حسرت می نگریستند. این همه در حالی بود که انقلابیون روسی برای آنکه بتوانند چند صفحه ای را مخفیانه به روسیه برسانند مجبور بودند که رنج دشواری های فراوانی را متحمل شده و مخاطرات فراوانی را به جان بخرند. آنان قدرت نظام پارلمانی، نهادهای سیاسی آموزشی، مارکسیزم غربی، اتحادیه های کارگری توده ای، تظاهرات روز اول ماه مه، اعتصابات آزاد و «قدرتمند» که رهبریشان در دست سوسیالیست ها بود را خود از نزدیک با شور و شغف غیرقابل توصیفی مشاهده کرده بودند. آن ها در یک کلام محسور و مجذوب «عظمت» مارکسیزم اروپایی شده بودند.

دیری نپایید که فروپاشی عظیم سال ۱۹۱۴ فرا رسید و کاخ آمال و آرزوها فرو ریخت. احزاب اروپایی که تا آن زمان از انترناسیونالیست بودن یک پله پایین نمی آمدند و مخالفین سرسخت جنگ بودند، علی رغم تمام جار و جنجال های پیشین اشان، در خدمت ماشین جنگی دولت های متحارب در آمدند. علی رغم این همه مهاجرین روسی، اما، هنوز سخت بر این باور بودند

که «آگاهی طبقاتی» و «قدرت پرولتری» غربی بر این «خیانت» و پیامدهایش غلبه خواهند کرد. این که آن ها بتوانند قبل از غرب در روسیه قدرت را تسخیر کنند، چه رسد به آن که آن را حفظ کنند، نه تنها باور نداشتند، بلکه به مخیله اشان هم خطور نکرده بود.

استالین، اما، نه اشتیاقات آن ها را تجربه کرده بود و نه توهماتشان را. او هرگز پای صحبت های ژورس، بیل، کانوتسکی و یا گد ننشسته بود. او به هیچ وجه کوچک ترین تصویری از قدرت جنبش مارکسیستی در غرب نداشت. او حتی در دوران لنین هم اگر به گسترش و بسط انقلاب در اروپا اشاره می کند صرفاً خود را با واژه ها و اصطلاحات رایج بین بلشویک ها در آن ایام منطبق می سازد تا هم رنگ جماعت شود. زمانی هم که آن امیدها بر باد رفتند نه تعادل درونی اش برهم خورد و نه برخلاف بسیاری از بلشویک های قدیم دچار این احساس می شود که انقلاب روسیه و سازندگانش در ورطه های گرداب انزوا، تنها به حال خود رها شده اند. حتی در همان اوایل سال ۱۹۱۸ نسبت به جنبش های انقلابی در غرب شک و تردید از خود ابراز می کند و به همین خاطر شدیداً مورد عتاب و حمله لنین واقع می شود. این مسأله شاید ضدونقیض به نظر آید، معذاً، همین بی اطلاعی و نادانی اش از غرب بود که به او اجازه داد که در مقایسه با سایر رهبران حزب بلشویک منجمله لنین که از پشتوانه و کوله بار سال ها مطالعه و مشاهده دست اول برخوردار بودند، برداشت واقع بینانه تری از توان ها و ظرفیت های انقلاب در غرب داشته باشد.

جهت گیری و سنت دموکراتیک رهبران اولیه بلشویک تا حدود زیادی از سنت مارکسیزم اروپائی آب می خورد. در دوران تزار بلشویزم تنها در شکل

زیرزمینی می توانست وجود داشته و عمل کند. یک فعالیت زیرزمینی اگر قرار است مؤثر و کارآ باشد باید کمابیش به گونه اتوریتز عمل کند، باید به شدت منضبط باشد، سازماندهی سلسله مراتبی داشته و یک مرکز قوی آن را کنترل کند. تقریباً کلیه جنبش های انقلابی روسیه (همچنین جنبش های مقاومت در مناطق اشغال شده توسط آلمان نازی در طی سال های ۴۵ - ۱۹۴۰) چنین ویژگی هائی داشتند. انضباط آهنین و رهبری قوی، که هر دو از ملزومات بقای یک سازمان زیرزمینی هستند، از سوی رهبران این قبیل احزاب مورد ستایش واقع می شوند. در آن ایام لنین هم اصل یک رهبری قوی را می ستود، آن هم با همه ی تأکیدها و تأکیدهای اغراق آمیز که از خصوصیات بارزش بود. معهداً، حتی سازمان زیرزمینی بلشویک ها در دوران تزاریزم هم با هیچ معیاری به آن حزب یک دستی که استالینیست ها به لنین نسبت می دهند، کوچک ترین شباهتی نداشت.

پیش ترها بلشویک ها در دوران مهاجرتشان تجربه ی فعالیت درون تشکیلات کارگری کشورهای غربی را آزموده بودند. آن ها خود شاهد آن بودند که با آنکه این سازمان ها هم توسط کمیته های متمرکز کنترل و رهبری می شد، معهداً، همواره مجادلات و مباحثات سیاسی در جوی کاملاً آزاد انجام شده، معیارها و موازین دموکراتیک دقیقاً مراعات می شدند. فرستادگان و رابطین بلشویک که اغلب با گذرنامه های جعلی بین اروپای غربی و روسیه در سفر بودند، غالباً بین دیدگاه دموکراتیک احزاب غربی از یکسو و جنبش زیرزمینی و اتوریتز خودی از سوی دیگر، گیر کرده بودند. آنان همواره رؤیای فرا رسیدن روزی را در سر می پروراندند که حزبشان علنی شود، که موازین و روش های دموکراتیک اتخاذ کنند، که رهبریشان را آزادانه

برگزینند. هر زمان که حزب علنی می شد، حتی اگر برای مدت کوتاهی نظیر سال ۱۹۵۰ هم که شده، نئین خون دموکراسی در شریان های حزب بلشویک تزریق می کرد. در طی سال های ۲۰-۱۹۱۷ در تمام صفوف حزب دموکراسی کاملاً شکوفا شد.

قالب فکری و چشم انداز سیاسی استالین منحصرأ با بلشویزم زیرزمینی شکل گرفته بود. او در زمره ی کمیته چی های منضبطی بود که با حسادت و رشک خاصی نفوذ جاسوسان و «تحریک کنندگان» دشمن به درون تشکیلات بلشویکی را سد کرده بود. در یک تشکیلات زیرزمینی اعضای عادی رهبران خود را نمی توانند آزادانه انتخاب کنند. در اغلب موارد حتی نمی دانند که آن ها چه کسانی هستند. اینان در برابر تلاشی در راستای دموکراتیزه شدن تشکیلات شدیداً حساسیت و واکنش از خود نشان می دهند. آنان واکنش منفی خود را این طور توجیه می کنند که دموکراتیزه کردن تشکیلات عملی خطرناک بوده و اعضای سازمان را در برابر خطر شناسائی توسط پلیس سیاسی خلع سلاح می کند.

این نحوه ی برخورد که ویژه ی یک سازمان زیرزمینی است تا آخر عمر همراه استالین بود. او بر این باور بود که، همانطور که بعدها خودش با صراحت کامل بیان کرد، مجادلات و کشمکش های علنی درون حزب بلشویک در طی سال های ۲۰-۱۹۱۷ نتیجه ای جز اتلاف وقت، به هرز رفتن توان انقلابی و کاهش قدرت حزبی نداشتند. هر از گاهی، البته، مجبور بود که برای خالی نبودن عریضه و برخلاف قاعده ی همیشگی به لزوم وجود دموکراسی در درون حزب هم گریزی بزند. اما او هیچگاه این را نفهمید که نه تنها تداوم

حیات فکری حزب با آزادی واقعی انتقاد و تقابل آشکار عقاید و آراء گره خورده بلکه اصولاً از آن تغذیه می‌کند.

او به مجرد آنکه به قدرت رسید عادات بلشویزم زیرزمینی را، آن هم به شکل بی اندازه افراطی و غریبش، دوباره پیاده کرد. آن هم نه فقط در حزب بلکه در دولت شوراهای و حیات ملی که تا آن زمان به نقد از هر جهت از هرگونه انگیزه دموکراتیکی تهی شده بودند.

سرانجام زمانی که بلشویزم «شیوه‌ی زندگی» روسی و مرده ریگ شوم تزاریزم را قورت داده و کاملاً هضمش کرده بود وقت آن می‌شد که استالین سخنگوی آن شود. سهم کلیسای ارتدوکس در این مرده ریگ نقش تعیین کننده‌ای داشت. استالین در جوانی با تعالیم کلیسای ارتدوکس پرورش یافته بود. این واقعیتی است که بسیاری از انقلابیون روسی، بخصوص در ناحیه‌ی قفقاز، در مدارس علوم دینی کلیسای ارتدوکس آموزش دیده بودند. اما هیچ نیاز و دلیلی وجود نداشت که یک انقلابی که ایام نوجوانی اش را در این مدارس و با هدف کشیش شدن گذرانده بود، کماکان قالب فکری مذهبی اش را تا آخر عمر حفظ کند. استالین، اما آن را در افراطی‌ترین شکلش حفظ کرد.

سلوک در روش‌های کلیسای ارتدوکس قبل از آن که توسط استالین بر حزب بلشویک تحمیل شوند به نقد بر افکار خود او چیره شده و دیگر جانی برای مارکسیزم و تفکر غیرمذهبی باقی نمانده بود. استالین برای آنکه آموزه و مسایل مارکسیستی به گوش توده‌های روسیه «عقب افتاده» چندان ناآشنا و ثقیل نباشد آن‌ها را به گونه‌ای سر و دم بریده، مبتذلانه، و در بسیاری موارد حتی در قالب اصطلاحات مذهبی و به زبان کلیسای ارتدوکس بیان می‌کرد. واقعیت این است که سال‌ها قبل از آن که به اقتضای اوضاع و احوال سیاسی

روز رسماً از کلیسای ارتدوکس اعاده ی حیثیت شود، او بلشویزم را همان ظهور مجدد روح القدس کهن و تعریف ناشده کلیسای ارتدوکس [یکی از سه رکن کلیسای ارتدوکس- مهدویت در مذهب شیعه] معرفی کرده بود.

سوگند وفاداری معروف استالین به پیکر بیجان لنین در مراسم تودیع با لنین نمونه بسیار گویا و بسنده ای است در اثبات این مطلب، مناجاتی است باورنکردنی در عزای مرگ لنین. هر جمله اش با عبارت «رفیق لنین ما به تو سوگند یاد می کنیم» شروع می شود! بی اختیار این حس به انسان دست می دهد که این طلبه سابق مدرسه علوم دینی، با بهره گیری از تخصصش در روضه خوانی در مراسم تشییع جنازه و عزاداری، در حالی که بر جایگاه لنین تکیه می زند بر مارکسیزم هم غلبه کرده و آن را پشت سر می گذارد. این ملغمه ی باورنکردنی از مارکسیزم و ارتدوکس از ویژگی های اصلی استالین و استالینیزم بود. در کلیه ی نوشته های استالین، حتی غلط اندازترینشان، منجمله آخرین نوشته اش که عنوان «مسائل اقتصاد سوسیالیستی در اتحاد شوروی» را دارد، به گونه ای باورنکردنی با نحوه ی بیان و استدلالات کاملاً اسکولاستیک و شبه مذهبی مواجه ایم. تو گویی که در این نوشته ها خواننده نه با واقعیات ملموس قدرت سیاسی و حیات اجتماعی بلکه با تفاسیر و جزم های مذهبی سروکار دارد. اگر مقدر شده بود که سرنوشت انقلاب روسیه با «خود مرکز بینی ملی» و «خودکامگی حکومتی» رقم زده شود، در آن صورت ایده آل ترین «عامل» ی که می توانست چنین «کارکردی» ی را هم متحقق سازد، استالین بود. هر چند که این فورمول های سیاسی به خودی خود صحیح بودند، معهداً، هنوز به اعماق تار و پود روانی استالینیزم سرایت نکرده بودند، و از همین رو باید آن ها را در حیطه ی ژرفناک تر از شعور

سیاسی جستجو کرد. این حیطه کهن تر چیزی نیست جز همان سپهر اوهام و غرایز انسان نخستین.

روسیه‌ی دهه‌ی بیست در سطح بسیار نازلی از تمدن قرار داشت. روسیه سرزمین موژیک‌ها بود. این دهقانان فقیر و بیسواد که اکثرشان تنها مالک قطعه زمینی بی مقدار بودند که با خیش چوبی آن را شخم می زدند هنوز اکثریت قابل ملاحظه‌ای از جمعیت روسیه را تشکیل می دادند. قفقاز سرزمین قبایل کوه نشین بود و در مناطق آسیایی چوپانان و چادرنشینان صحرا گردی وجود داشتند که در اشکال حتی بدوی تری می زیستند.

عقب افتادگی دهقانان نقش بسیار مهمی در انکشاف رویدادها بازی کردند. صرفاً کافی است یادآور شویم که در رویدادهای سال ۱۹۱۷ این کارگران صنعتی دو شهر پتروگراد و مسکو بودند که بازیگران اصلی صحنه بودند. با پراکندگی فیزیکی طبقه‌ی کارگر، با خالی شدن شهرها از آن‌ها در طی جنگ داخلی و با فروکش انقلاب این نقش وارونه شد. طغیان روسیه روستایی و مناطق آسیایی و نیمه آسیایی از مشخصات و ویژگی‌های اصلی و بی چون و چرای حیات اجتماعی شوروی در دوران به قدرت رسیدن استالین بود.

دستگاه فکری و تصورات روسیه روستایی در سطحی پایین تر از تفکر ارتدوکسیزم و یا هر اندیشه مذهبی منسجم و سازمان یافته‌ای بود. افکار آنان شدیداً آغشته به جادوی نخستین مختص جوامع بدوی بود. مطالعات و تحقیقات اخیر درباره‌ی مراحل نخستین تمدن بشر، همچنین پژوهش‌های روانشناسانه مکتب فروید به ما می آموزد که رد جادوی نخستین مختص جوامع اولیه را به خوبی می‌توان در اوهام و رفتار کلیه‌ی ملل حتی متمدن ترین و مدرن ترین شان مشاهده کرد. از سوی دیگر ما امروزه می دانیم که

جادوی نخستین چیزی نبود جز بیان عجز و درماندگی انسان اولیه در مقابله اش با نیروهای طبیعت. نیروهائی که هنوز قادر به مهارشان نبودند، نیروهائی که طبیعتاً تکنولوژی مدرن و سازمانیابی در شمار مهلک ترین دشمنانشان محسوب می شود. درخت تکنولوژی خیش چوبی شکوفه دیگری جز جادوی اولیه نمی دهد. در دوران نئین بلشویزم عادت کرده بود که به ابزارهائی چون خرد، خود- بهره مندی و آرمانگرایی روشنگرانه متکی به «آگاهی طبقاتی» طبقه‌ی کارگر متوسل شود. همیشه با زبان خرد سخن می گفت، حتی زمانی که به اقتضای نیاز مجبور می شد که همین دهقانان عقب افتاده را مخاطب قرار دهد. اما زمانی که امیدش به انقلاب در غرب بر باد رفت، اعتماد به نفسش را از دست داد و به ژرفای ورطه انزوا فرو غلطیده بود که به سطح جادوی نخستین هم سقوط کرده و با زبان خاص آن توده ها را مخاطب قرار می داد و از آن ها یاری می طلبید.

در دنیای استالین جادوی نخستین حضور به مراتب بیش تری داشت تا ارتدوکسیزم. در گرجستان زادگاه استالین طریقه ی زندگی عشیرتی، با تمام مقدسات و حرمتش، در طول اعصار دوام آورده و کماکان به حیاتش ادامه داد. قفقاز سرشار از رسوبات و فرهنگ بومی بود که مبین تلاقی اساطیر یونانی و شرقی بودند. این فرهنگ بر روحيات و قالب فکری استالین تأثیر چشمگیری بر جا گذاشته بودند به طوری که حتی شرح و حال نویسان رسمی شوروی هم با صراحت با آن اذعان دارند. تمامی شواهد و مدارک گواهی می دهند که استالین نحوه ی برخورد عمیقاً عاطفی و مبتذلش نسبت به شخصیت های افسانه ای موجود در اساطیر و فرهنگ بومی گرجستان را تا آخر عمر کماکان حفظ کرد.

اخیراً آقای بادو شوانیدزه، خواهرزاده ی استالین، به ما اظهار داشت که استالین حتی زمانی که دوران جوانی را هم پشت سر گذاشته بود شدیداً تحت تأثیر محرّمات و مقدّسات قبیله اش قرار داشت و سخت بدان ها پایبند بود. خواهرزاده ی مذکور سال های مدیدی نزدیک ترین فرد به استالین و محرّم اسرارش بود و امروزه هم شدیداً عمویش را می ستاید. جالبی قضیه این بود که نیت او از روایت این داستان این نبود که از عظمت و مقام والای عمویش بکاهد، بلکه عمدتاً از زاویه ی اهمیت غرور و تعصب یک فرد ایللیاتی نسبت به قبیله اش آن را مطرح ساخته بود و آن را افتخاری برای قبیله اش می دانست.

نامبرده بر پایبندی استالین به رسومات قبیله ای، خصوصاً رسم انتقام خون پدر گرفتن به شدت رایج در قبایل گرجستان تأکید داشت و آن را همچون افتخاری به رخ ما می کشید. در همین رابطه او واقعه ای را برایمان نقل کرد که قبل از انقلاب رخ داده بود. این واقعه بدین قرار بود که در یکی از فعالیت های حزبی وی حاضر نمی شود که در حضور دو تن از اعضای گرجی حزب آوازی را که قرار بود بخواند اجرا کند. دلیل مخالفت وی این بود که این ترانه داستان نزاع دو قبیله ای را روایت می کرد که اسلاف استالین به یکی از دو قبیله و اجداد دو رفیق حزبی دیگر به قبیله دوم تعلق داشتند. وقتی که رفیقی به او یادآور می شود که محظورات اخلاقی اش مضحک و احمقانه اند چرا که «آن دو رفیق گرجی دیگر نه کوه نشینان وحشی اند و نه اشراف زادگان فنودال، بلکه اعضای حزب انقلابی هستند که خود وی هم به آن تعلق دارد». استالین، اما، پاسخ می گوید: «هیچ فرقی نمی کند، ما گرجی ها قوانین انتقام خود را داریم؛ مشت در برابر مشت، چشم در برابر چشم، خون در برابر خون.

قانون قبیله خفوس ما را ملزم به انتقام گرفتن می کند. یک گرجی هیچگاه اهانت و بی احترامی را نسبت به خود، بستگان و یا اجدادش را نمی بخشد. هرگز».

شوانیدزه در ادامه به ما گفت که در جریان تصفیه های خونین سال های ۳۸- ۱۹۳۰ بار دیگر تأثیر شدید «قانون انتقام خون پدر» قبیله خفوس را، که بر طبق ارزش هایش تنها در گرجستان محلی از اعراب داشت، را بر استالین به خوبی می توان دید. در همین مورد نامبرده می گفت که استالین درست قبل از آنکه تصفیه های خونینش را شروع کند، یعنی درست زمانی که این مسأله شدیداً ذهنش را به خود مشغول کرده بود و در حال تدارک و سازماندهی اش بود به نقطه ای دورافتاده و به کنج خلوتی در کریمه پناه می برد. اینبار هم مطابق رسوم بسیار کهن گرجی ها قبل از آغاز جنگ «انتقام خون پدر گرفتن» فردی از قبیله خویش را در کنار خود داشت!

انسان شدیداً وسوسه می شود که بر صحت این ماجرا شک کند، وقوع چنین ماجرائی را منکر شود و آن را به پای شایعات بی ارزش بگذارد. اما با توجه به انبوهی میزان جادوی نخستین که استالین با خود به بلشویزم منتقل کرده بود، بی پایه دانستن این ماجرا کار چندان آسانی نیست.

بنای یادبود لنین در میدان سرخ بارزترین نماد مسکوی استالینیست و یا به واقع روسیه استالینیست است. پیکره بیجان و مومیائی شده لنین را به معرض نمایش قرار داده اند تا روستائیان و بازدیدکنندگان از دورافتاده ترین مناطق آسیایی شوروی پس از تحمل رنج سفر طولانی به مسکو و پس از

ساعت ها انتظار در صف های طولانی به افتخار زیارت حرم مقدس بنیانگذار بلشویزم نایل آیند.^۶

این بنای یادبود علی رغم مخالفت شدید کروپسکایا، بیوه لنین، و سایر اعضای کمیته‌ی مرکزی بنا شد. بلشویک های قدیم اولاً چنین امری را اهانت به خود قلمداد می کردند، و ثانیاً آن را توهینی به پختگی و بلوغ مردم شوروی می دیدند. یادواره‌ی لنین تیری بود که جادوی نخستین آن را در قالب معبدی مقدس بر قلب انقلاب روسیه فرو کرد و در مذهب استالینیزم به یکی از مقدساتی که باید پرستش می شد تبدیل شد. این بنا جاذبه خودش را داشت و در طی بیش از سی سال به زیارتگاه مردم شوروی تبدیل شد. سوگند وفاداری استالین به پیگر بیجان لنین هم بی رنگی و بی روحی تجلیل از رئیس متوفی یک قبیله در مراسم به خاک سپاری اش را به منصفی ظهور می گذاشت. در دوران سلطه‌ی استالین تاریخ بلشویزم به زبان سحر و جادو باز نوشته شد. ابتداء جامعه‌ی قدیمین بر تن لنین کردند و آنگاه نوبت خود استالین فرا رسید.

در مذاهب قبایل گناهی بزرگ تر از توهین به مقدسات قبیله وجود ندارد. در کیش پرستش استالین هم اگر کسی در تمام طول زندگی اش کوچک ترین اختلاف نظری با لنین می داشت به جرم بی حرمتی به مقدسات مقصر و گناهکار شناخته می شد. در این مورد خاص شخص استالین که، البته، از تمامی مجادلات و منازعات درون حزب به خوبی مطلع بود و خودش هم بارها و بارها به مخالفت با لنین برخاسته بود، کاملاً مزورانه بود. معهذاً، تاریخ

^۶ - استالین تصمیم داشت که در شهر مسکو میدان عظیمی بنا کند و مجسمه صدوپنجاه متری لنین را در مرکز آن نصب کند. به شکرانه مرگش هیچگاه این طرح اجرا نشد.

حزب باید بدین سیاق نوشته می شد تا وی خود از گزند انتقادات و حملات مصون باقی بماند.

استالین در جریان محاکمات مسکو، بوخارین و دیگر مخالفین سیاسی اش را نه تنها به توطئه کشتن استالین متهم می کند، بلکه اتهام سوءقصد به جان نین، آن هم پس از گذشت ۲۰ سال از واقعه را به آن ها نسبت می دهد! طی این محاکمات در واقع او مجبور می شود متهمین را به تلاش به کشتن توتم اجدادی، این گناه کبیره در جادوی نخستین، متهم سازد. شاید بتوان برای جو حاکم بر محاکمات، سیل اتهامات تمام نشدنی، اعترافات بی اعتبار، خشونت و دشنام هائی که چه از سوی دادستان و چه از جانب قضات و شهود ابراز شدند توضیحات سیاسی کمابیش قانع کننده ای بیابیم، معهذاً توضیح کامل و همه جانبه این رویداد مهم جز توسط جادوی نخستین میسر نیست.

استالین این فرمانروای غیرقابل دسترس، این آفتاب حیات بخش، این پدر ملت دویست میلیونی شوروی چیزی نبود جز همان بت مقدس قبیله نخستین. افراد قبیله در او ارواح نیاکان خود را می یافتند و از طریق او بود که می توانستند با آن ها ارتباط برقرار کنند. باور به تناسب ارواح سیاسی رهبران کبیر از ملزومات کیش پرستش استالین بود: نین «مارکس زمان خودش» می شود و استالین هم «نین زمان خودش» این هم دقیقاً از بطن توهمات اولیه تراوش می کرد.

در سال های اخیر در شوروی یک سلسله کارزارهای تبلیغاتی گسترده ای به راه انداخته اند تا کلیه ی اکتشافات تکنولوژیک مدرن و کلیه ی ایده های تاریخ را به مردم شوروی و تنها به آن ها نسبت دهند. احتمالاً هدف از این تبلیغات بالا بردن اعتماد به نفس مردم در جریان کشمکش ها و مخاصماتشان

با دنیای غرب می تواند باشد. چنین ادعاهائی که عمدتاً مصرف سیاسی دارند، البته، به شوروی منحصر نمی شود. تقریباً کلیه‌ی کشورهای غربی حداقل بیش از یکبار در شیپور خودستانی شوونیستی دمیده اند. در تاریخ مدرن، اما، شکل مضحک و وقیحانه‌ی که این خودستانی شوونیستی در شوروی به خود گرفته است گوی سبقت را از سایرین ربوده است. بار دیگر پیشینه‌ی این امر به آن اعصار دوردستی باز می گردد که قبایل اولیه این شایعه را می پراکندند که قبیله اشان در مقایسه با سایر قبایل تافته جدا بافته‌ی ای بوده اند، چرا که قبیله اشان نظر کرده نیروهای مرموز و ناشناخته‌ی ای هستند که آن ها را زیر چتر حمایت خود قرار داده اند.

بی منطقی، ترس و وحشت بی مورد شهروندان شوروی از تماس و مراوده با دنیای غرب که رژیم سیاسی به آن ها تلقین می کند هم مشابهاً احتراز افراد قبیله از نزدیک شدن به محرمانه به منظور آلوده نشدنشان را به ذهن تداعی می کند. ممنوعیت زناشویی با افراد خارج از قبیله مرسوم در قبایل وحشی.

استالینیزم پدیده‌ی پیچیده‌ی ای است که باید از زوایای گوناگون آن را مورد بررسی و مطالعه قرار داد. در این نوشته ما سعی کردیم نشان دهیم که استالینیزم فرزند دو رگه‌ی مارکسیزم جادوی نخستین است.

مارکسیزم منطق درونی و انسجام منطقی خودش را دارد. منطق مارکسیزم سراسر مدرن است. جادوی نخستین هم کلیت خاص خودش را دارد و هم زیبایی شاعرانه مختصش را. اما از ترکیب این دو جز درهم جوش متناقض و نامتجانسی به نام استالینیزم چیز دیگری نمی توانست به وجود آید. استالین آن فرد استثنائی صاحب آن قابلیت های لازم برای پیوند دادن این دو بود. او آشتی ناپذیران را تا حدودی آشتی داد. او تجسم پیوند زناشویی مارکسیزم با جادوی

اولیه بود. او، اما، خالق آن ها نبود. او خود مخلوق پیامدهای یک انقلاب مارکسیستی در یک جامعه نیمه آسیایی و تأثیر متقابل این جامعه بر آن انقلاب مارکسیستی بود.

ایزاک دویچر

سوگند وفاداری استالین به لنین در دومین کنگره ی شوراهای*

«رفقا، ما کمونیست ها از خمیره ی مخصوصی هستیم. از تاروپود مخصوصی ساخته شده ایم. هیچ عنوانی رشک برانگیزتر از عنوان عضویت در حزبی که رفیق لنین بنیانگذار و رهبر آن بوده است، نیست. عضویت در چنین حزبی، افتخاری نیست که نصیب هر کسی شود. فرزندان طبقه ی کارگر، فرزندان فقر و مبارزه، فرزندان محرومیت های باور نگرندی و کوشش های قهرمانانه، این ها آن کسانی هستند که قبل از همه باید اعضای چنین حزبی باشند...

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که عنوان بزرگ عضویت در حزب را ارتقاء دهیم و ارج نهیم؟ رفیق لنین! برای تو سوگند یاد می کنیم که با افتخار به فرمانت عمل خواهیم کرد...

* - Stalin, Collected Works vol. 6, pp. 46-51.

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که از وحدت حزب چون مردمک چشمانمان حراست کنیم. رفیق لنین! برای تو سوگند یاد می کنیم که به این فرمان نیز با افتخار عمل خواهیم کرد...

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که از دیکتاتوری پرولتاریا محافظت کرده و آن را تقویت کنیم. رفیق لنین! برای تو سوگند یاد می کنیم که همچنان با افتخار، از هیچ کوششی برای اجرای این فرمان تو دریغ نخواهیم ورزید...

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که با تمام قوا در راه تقویت وحدت کارگران و دهقانان بکوشیم. رفیق لنین! برای تو سوگند یاد می کنیم که به این فرمان تو با افتخار عمل خواهیم کرد...

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که اتحاد جماهیر شوروی را تقویت کنیم و به آن وسعت بخشیم. رفیق لنین! برای تو سوگند یاد می کنیم که با افتخار به این فرمان تو عمل خواهیم کرد...

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که به اصول بین الملل کمونیست وفادار بمانیم. رفیق لنین! به تو سوگند یاد می کنیم که برای کوشش در راه تقویت و گسترش اتحاد کارگران جهان - بین الملل کمونیست- از بذل جان خود نیز دریغ نخواهیم کرد!»

ترجمه: شایان

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴